

PDF Compressor Free Version

بن بست نورولت

جک گانتوس

کیوان عبیدی آشتیانی

رمان
نوجوان



برنده
مدال افتخار نیوبری
NEWBERY HONOR
BOOK MEDAL, 2012

30BOOKS

چاپ
دوم

گانتوس، جک ۱۹۵۱-م. Gantos, Jack
بن بست نورولت / نویسنده: جک گانتوس؛
ترجمه ی کیوان عبیدی آشتیانی.
تهران: افق، ۱۳۹۲.
۳۶۰ ص.
زمان نوجوان؛ ۱۲۰.
978-964-369-872-0

فیا
عنوان اصلی: Dead end in Norvelt, 1 st ed., c2011
داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۰ م
عبیدی آشتیانی، کیوان، ۱۳۳۵-، مترجم.
۹۱۳۹۱ ب ۲ / ن ۳۵۶۷ PS
[ح] ۸۱۳/۵۴
۳۰۰۸۷۹۲

مهرشناسانه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
وضعیت فهرست نویسی
یادداشت
موضوع
شناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

بن بست نورولت

ان نوجوان / ۱۲۰

نویسنده: جک گانتوس
مترجم: کیوان عبیدی آشتیانی
ویراستار: سید علی قاسمی

مدیر هنری و گرافیک: مهدی کیانوش غریب‌پور
حروف چینی، تصحیح و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی نشر افق

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۳۶۹-۸۷۲-۰
چاپ دوم: ۱۳۹۳، ۲۲۰۰ نسخه

لیتوگرافی: سبب چاپ و صحافی: طیف‌نگار، تهران
حقوق چاپ و نشر، انحصاراً برای
مؤسسه‌ی نشر افق محفوظ است.
نقل بخش‌هایی از متن با ذکر منبع بلامانع است.

۱۵۰۰۰ تومان

افق
نشر

تهران، ص.ب. ۱۱۳۵ - ۱۳۱۴۵
تلفن ۶۶۴۹۳۳۶۷
www.ofoqco.com
info@ofoqco.ir

مقدمه‌ی مترجم

من جک گانتوس هستم و مثل او با دیدن آدم‌های مرده و صحنه‌های وحشتناک و خشونت‌آمیز نمی‌شوم اما مثل او از خشونت حالم بد می‌شود و فکر می‌کنم خشونت حتی در حد ترساندن آدم‌ها از آن کارهای غلطی است که باید از آن پرهیز شود و به همین دلیل و هزاران دلیل دیگر ترجمه‌ی کتاب را تقدیم می‌کنم به دخترم، پدر و مادرم، خواهر و برادرهایم و تمام دوست‌هایم که مثل خودم از خشونت حال‌شان بد می‌شود و به تمام بچه‌هایی که اینک مثل آنهاست و از زبان مولانا می‌گویم:

آنان که اهل صلح‌اند بُردند زندگی را

وین ناکسان بمانند در جنگ زندگانی

کیوان عبیدی آشتیانی



بالاخره مدرسه تمام شد. من روی میز پیکانیک توی حیاط پشتی ایستاده بودم و داشتم برای گذراندن تعطیلات تابستانی عالی‌ام آماده می‌شدم که سر و کله‌ی مادرم پیدا شد. همه‌چیز را خراب کرد. یکی از آن دوربین‌های چشمی ژاپنی‌ها که من دووم را جلو چشم‌هایم گرفتم و آن را طوری تنظیم کردم که بتوانم بازشده‌ی سبزیجات تازه کاشته‌شده‌ی مادرم، مزرعه‌ی ذرتش و بام خزه‌ی تپه‌ی دوشیزه ولکر^۱ را ببینم. در فاصله‌ی دورتر، می‌شد یکی از خیابان‌های نورولت^۲، برج آجری مدرسه و زنگش، مرکز گردهمایی‌ها و سوت نقره‌ای بزرگ مرکز خدمات داوطلبانه‌ی آتش‌نشانی را دید که روی تپه‌ای تقریباً دور از شهر قرار داشت و تازه در همان محل پرده‌ی نمایش درایوین^۳

1. Volker

2. Norvelt

۳. Drive-in؛ در این سینما، تماشاچی‌ها می‌توانند از داخل ماشین‌های‌شان پرده‌ی نمایش را ببینند و نیازی به نشستن در سالن سینما نیست.

سینمای وایکینگ^۱ را نصب کرده بودند.

زیرِ پاهایم، تمام یادگارهای ژاپنی را، که پدرم از دوران جنگ نگه داشته بود، چیدم. او دوران خدمتش را در نیروی دریایی گذرانده بود. یکبار بعد از حمله‌ای ناگهانی، در یکی از جزیره‌های اقیانوس آرام، وقتی شبانه، با بقیه‌ی دوستانهای ملوانش، سینه‌خیز مشغول پیشروی بودند، به سنگری زیرزمینی برمی‌خورند پر از اجساد سربازهای ژاپنی، که همه تا کمر در شن فرو رفته بودند. آن‌ها تمام تجهیزات نظامی سربازهای ژاپنی را غارت می‌کنند و آن‌ها را تا اردوگاه‌شان می‌برند. پدرم شمشیر بلند افسوس‌ناک را برد که روی تیغه‌ی تیزش آثار خون خشک‌شده به جا مانده بود. چیزهای دیگری هم بود، مثل پرچم ژاپن، تفنگی پُر مجهز به صداخفه‌کن، همه با یک جفت دستکش سفیدِ خونی کثیف که کفِ دست چپش سرزبان بود و یک عکس رنگ و رورفته از زنی ژاپنی که کیمونو پوشیده بود. و البته، دوربین چشمی‌ای که جلو چشم‌هایم گرفته بودم هم جزو همان یادگارها بود.

می‌دانستم مادرم برای به‌هم زدن تفریحم آمده است، بنابراین تصمیم گرفتم حواسش را پرت کنم تا نقشه‌اش را فراموش کند. همان‌طور که دوربین را جلو چشم‌هایم گرفته بودم، گفتم: «سلام،

1. Viking

مامان. راستی چرا خون خشک شده روی شمشیر قرمز است، اما روی لباس سیاه به نظر می‌رسد؟ چرا؟»

مامان، بدون آن‌که حواسش پرت شود، جواب داد: «عزیزم، پدرت می‌داند داری با این وسایل جنگی خطرناک بازی می‌کنی؟»

گفتم: «خودش گفت اگر مراقب باشم، می‌توانم با این‌ها بازی کنم.» که حقیقت نداشت. در واقع، پدرم هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد با آن وسایل بازی کنم و می‌گفت: «این وسایل یک روز قیمتی می‌شوند، نبینم هیچ‌وقت بهشان دست زنی.»

مامان گفت: «خب، پس مواظب باش و به آن‌هایی که خونی هستند دست نزن. شاید آلوده باشند و بریض و گوردار بگیری، مثلاً فلج اطفال ژاپنی.»

پرسیدم: «بهتر نیست به فکر این سوسک‌ها و این بی‌بشی؟» منظورم حشره‌هایی بود که به باغچه‌اش حمله کرده بودند و داشتند در جنگ برنده می‌شدند.

جوابم را نداد و در عوض یک‌راست رفت سراغ اصل مطلب که به‌خاطرش آمده بود: «دوشیزه ولکر زنگ زد. صبح به کمکت احتیاج دارد، من هم گفتم مشکلی نیست و قول دادم بفرستم.»

دوربین را به‌طرف صورت مادرم گرفتم، اما آن‌قدر نزدیک بود که نمی‌توانستم صورتش را واضح ببینم. در واقع بیش‌تر شبیه یک کیک

صورتی شده بود.

ادامه داد: «و گفت در عوض کمکی که می‌کنی مبلغ ناچیزی به تو می‌دهد، اما دوست ندارم از او پول بگیری. یک تکه کیک اشکالی ندارد، اما پول نه. آدم برای کمک به همسایه‌اش نباید پول بگیرد.»

گفتم: «یک تکه کیک؟ فقط همین؟ اگر خودش دوست دارد پول

بدهد چرا نباید قبول کنم؟»

گفت: «برای این که من دوست ندارم. تو هم نباید دوست داشته باشی. کمک کردن به مردم ارزشش بیش‌تر از این‌هاست که آدم به خاطر آن پول بگیرد.»

ترجیح دادم با او بحث نکنم و گفتم: «باشد. چه ساعتی باید بروم؟» مامان لحظه‌ای صورتش را از من برگرداند و رئیس بزرگ، اسب بومی کوتوله‌ی^۱ دایی ویل^۲، را نگاه کرد که داشت دندان‌هایش را به هم می‌سایید. رئیس بزرگ، جلو طویله، کنار درخت بلوطی ایستاده بود و بدن خیس از عرقش را با پوست زبر درخت می‌خاراند. دایی ویل، حدود یک ماه پیش، قبل از احضار به ارتش، به دیدن ما آمده بود. او در اداره‌ی راه و جاده‌سازی کار می‌کرد و روی بدن رئیس بزرگ دایره‌های سفید و نارنجی کشیده بود. می‌گفت، این‌طوری انگار رئیس بزرگ

۱. اسب‌های کوتوله یا پونی نژادی از اسب‌های آمریکا هستند.

2. Will

خودش را آماده‌ی جنگیدن با ژنرال کاستر^۱ می‌کند، اما رئیس بزرگ فقط مجبور بود با رنگ‌های روی تنش بجنگد، چون به هیچ‌وجه پاک نمی‌شد و این موضوع عصبانی‌اش می‌کرد. مامان فکر می‌کرد ارتش، برادر کوچکش، ویل را تبدیل به یک آدم بی‌سر و پا کرده است.

پیش از این، رئیس بزرگ خودش را به سیم‌های دور قفس بوقلمون می‌مالید، اما بوقلمون گردن‌دراز بساط رئیس را به هم ریخته و چنان نوکی به پاهای او زده بود که مجبور شدیم سم‌هایش را نعل‌بندی کنیم و از آن به بعد رئیس بزرگ مثل دم‌های معلول لنگ‌لنگان و ناله‌کنان راه می‌رفت. خیلی دردناک بود. اگر دایی و من رئیس بزرگ را به من می‌داد، می‌توانستم خیلی خوب از آن نگهداری کنم اما این کار را نمی‌کرد.

مامان گفت: «دوشیزه ولکر از ساعت شش صبح روزی کمکت حساب کرده، حتی گفت اگر دوست داشتی می‌توانی نامه‌ها را بر روی»

آه از نهادم برآمد: «شش! فصل مدرسه هم هنوز نبودم صبح به این زودی بلند شوم چه برسد به حالا که مثلاً تعطیلات تابستان است! برای چی صبح به این زودی؟»

— می‌گفت کار مهمی دارد که باید به‌موقع تحویل بدهد، برای همین هرچه زودتر بروی برایش بهتر است.

۱. Custer؛ یکی از افسران آمریکایی در جنگ با سرخ‌پوست‌ها

دوربین چشمی را در جهتی برگرداندم که بتوانم فیلم ببینم. سربازی ژاپنی داشت از لابه‌لای نخل‌های بادبزنی کوتاه خودش را به آخرین تفنگدارهای دریایی در جزیره‌ی ویک^۱ می‌رساند. یکی از تفنگدارهای جوان کتاب دعایی در دست داشت و نگاهش به سوی بهشت بود! بعد، صحنه عوض شد و سرباز ژاپنی جوانی را نشان داد که تفنگی مثل مالِ من در دست‌هایش بود. وقتی دوباره نوبت تفنگ‌دار جوان شد روی سینه‌اش نقش وصل کشید. و یک مرتبه... بنگ! سینه‌اش را چسبید و نقش زمین شد.

فریاد زد: «عجب انگار پیش تو وصل کردند!»
مامان زیرکانه به آن صحنه اشاره کرد و طوری که انگار همه چیز را دیده، پرسید: «فیلم جنگی است؟»
جواب دادم: «نه کاملاً، بیش‌تر علمی-تخیلی است.» البته دروغ گفتم، چون فیلم کاملاً جنگی بود، مگر صحنه‌هایی که سرباز در حال مرگ درباره‌ی همسرش حرف می‌زد. اما من چون نگران نصیحت‌های بعدی مامان بودم از کلمه‌ی عشق استفاده کردم.

مامان دست‌هایش را به کمر زد و با ترش‌رویی گفت: «می‌دانی که دوست ندارم فیلم‌های جنگی ببینی. نباید این همه صحنه‌های خشن را

نوجوانی به نام جک گانتوس مجبور شده به حرف پدر و مادر عصبانی اش گوش کند و از خیر دو ماه تعطیلات هیجان انگیز بگذرد. با این همه، ماجرای عشقی و جنایی به هم گره می‌خورند و جک را درگیر می‌کنند. پیش از آن که دل‌تان برای جک بسوزد بهتر است کتاب را بخوانید.

Jack Gantos



از گربه‌های حراف بگیر تا بچه‌های دردرساز، همه آدم‌های عجیب‌ها. جک گانتوس نویسنده‌ی آمریکایی را دوست دارند، آن قدر که بیش از ۴ کتابش بارها در رأس فهرست بی بی سی و زنامه‌ی نیویورک تایمز قرار گرفته‌اند. گانتوس در سال ۲۰۱۲ برای کتاب بن بست نورولت برنده‌ی مدال طلایی نیببی شد.

300BOOK

